

منم هوس کردم یکی از آنها بخرم وقتی دست توی جیبم کردم چنان بکه خوردم که چیزی نمانده بود سگته کنم ..

از کیف پولم خبری نبود و درست یادم میآید که کیف پولم را توی جیب بنفلم گذاشته بودم اما حالانیست .. بکمان اینکه اشتباه کرده ام . چند بار جیبهای دیگرم را هم گشتم ولی خبری از پول نبود معلوم میشد جیب برها (دخلم) را آورده اند .

ترس عجیبی در دلم پیدا شد . تاکنون به انکاء این پول دلگرم بودم فکر میکردم دوسه هفتهای مدارا میکنم تا کاری گیرم بیاد اما حالا چی؟

درمانده و حیران جلو قهوه خانه خشکم زد! خدایا

خداوندگارا این چه سرنوشتی است !

این چه بدبختی است. بکجا پناه ببرم بکی دردم را بگم؟! همینطور توی شش و بش بودم که صدای شاگرد را شنیدم بلند شد «مسافرین سوار شدن» من بی اراده بطرف اتوبوس رفتم سوار شدم قبل از اینکه بفهمم پولم را برده اند کمی گرسنه ام بود اما از وقتی دانستم پولی در بساط نیست، بقدری احساس گرسنگی شدید کردم که انکار دو روز است چیزی نخورده ام .

بقدری گرسنگی و منگ بودم که اصلا نمی فهمیدم چه وقت است و چه مدت است راه آمدیم و کجا هستیم .

هرچه بود هوا کاملا تاریک شده و مقدار زیادی از شب می گذشت که اتوبوس برای شام خوردن و نماز خواندن جلو قهوه خانه ای ایستاد .

منهم احساس ناراحتی شدیدی میکردم و احتیاج به رفتن (مستراح) داشتم بمحض اینکه ماشین نگه داشت چمدانم را برداشتم و قبل از همه از ماشین پیاده شدم ...

جلو قهوه خانه ده پانزده نفر ایستاده بودند و توی دست

یکیشان هم يك چراغ زنبوری بود تا مرا دیدند بطرفم آمدند و شروع به تعارف کردند :

- آقای معلم خوش آمدین ...

- از اینطرف تشریف بیارید ...

- صفا آوردید آقا معلم

من بقدری در فشار بودم که با دست آنها را که اطرافم بودند کنار زدم و در حالیکه از وسطشان رد میشدم آهسته از یکی پرسیدم :
- مستراح کجاست !

کسی که از همه مسن تر بود به پسر کوچکی اشاره کرد :
پسر آقا معلم را راهنمایی کن .

پسرک چراغ زنبوری را بدست گرفت و جلو افتاد :
ساز اینطرف تشریف بیارید .

توی تاریکی اون از جلو و من از دنبالش راه افتادیم راه بقدری طولانی بنظرم می آمد که می خواستم داد بکشم « بابا این تشریفات را لازم ندارم ... گورت را کم کن تا من راحت بشم .. »

اما یارو ولکن معامله نبود وسط مزرحه سوراخی که اطرافش را با چوب محصور کرده بودند بمن نشان داد و خودش برگشت ... من یکقدم دیگر پیش رفتم ناگهان جسم بزرگی که توی تاریکی مثل يك کوه بود برویم افتاد و صدای رعب آوری توی گوشم پیچید که تمام ناراحتی هایم را فراموش کردم و از ترس پشتم را بدیوار چوبی مستراح چسبانیدم و شروع بفریاد زدن کردم .

يك سك بزرگ گله بود که مرا غافلگیر کرده بود و اگر راهنما به کمکم نمیرسید الان سالها از مرگ من می گذشت :

از پسرک خواهش کردم همانجا بماند تا مرا به قهوه خانه برگرداند ..

وقتی بقهوه خانه برگشتم اتوبوس حرکت کرده و رفته بود ..

«ای دادو بیداد ... این چه بدبختی بود ، حالا چه کار کنم؟»
پیرمرد جلو دوید در حالیکه نیشی را تابنا گوش باز کرده
بود گفت ،

— (اورهان بی) من کدخدای ده هستم و قرار بود جناب آقای
بخشدار و آقای مدیر هم پیشواز بیایند ، اما دیر وقت بود البته
خواهید بخشید ...

فهمیده بودم که اینها مرا بجای معلم مدرسه اشتباهی گرفته اند
اما در آن نیمه شب باجیب خالی و شکم گرسنه وسط بیابان نمیدانستم
تکلیف چیست و چکار باید بکنم ...

اگر پول داشتم رك و پوست کنده بهشان می گفتم «بابا اشتباه
کردین ، من اورهان بی معلمی که شما منتظرش هستید نیستم» بدم
راهم را می گرفتم و می رفتم اما حالا چی ؟

شما بکید غیر از قبول اینموضوع چاره ای داشتم ؟ تصمیم
گرفتم امشب رل معلم را بازی کنم و شامی بخورم و جائی بخوابم و فردا
صبح غزل خدا حافظی را بخوانم .

کدخدا جلوافتاد و به پشت دیوار قهوه خانه اشاره کرد .
— از اینطرف بفرمائید . درشکه حاضره .. راهی نیست دهات
ما نزدیکه ، اما جاده خوب نبود و شما پیاده خسته می شدید .

باتفاق کدخدا سوار درشکه شدیم و حرکت کردیم بقیه که
به پیشواز معلم آمده بودند دنبال درشکه شروع بدویدن کردند .
دلخیزی خیلی بحالشان میسوخت ، «ببین باچه اشتیاقی برای پیشواز
من آمده اند و تا نیمه شب منتظر ماندن ؟

فردا صبح وقتی بفهمند من آقا معلم نیستم ! تکلیف من
چییه .. ؟

«خدا یا خداوند! خودت از این بندهم مرانجات بده .
کاش توی همان زندان مانده بودم و پیش این مردم ساده دل

ويك نيت خجلت زده نمیشدم .

خدایا بحق مقربان در گناهت خودت هیچ جوانی را خجلت زده نکن . . .

داشتم باخدای خودم راز و نیاز میکردم و کدخدای پشت سر هم داشت حرف میزد :

- اورهان بی نمیدونید از وقتی که تلکراف شما رسیده و قبول کرده اید که باین دهکده کوچک بیائید و به بچه های مادرش بدید دهانی ها چقدر خوشحال شده اند همشان می خواستند بیان پیشواز من نگذاشتم گفتم ما شین دیر وقت میرسه آقا معلم راضی نیست .

باسر حرفهای او را تصدیق کردم و کدخدا که در لحنش و کلامش يك دنيا صداقت و راستی موج میزد ادامه داد :

- حالا می بینید براتون چکار می کنند .

هر قدر او از علاقه دهاتیا حرف میزد من بیشتر ناراحت میشدم دوسه بار تصمیم گرفتم تا گندکار بیشتر در نیامده بیاده بشم و برم بی کارم اما کدام کارا و کجا میتونستم برم با وجود این کاشکی رفته بودم .

بقدری در افکار خودم غرق بودم که نفهمیدم چه وقت درشکه به دهکده رسید ..

عده زیادی زن و مرد و حتی بچه های کوچک که فردا می بایست بهشون درس بدم پشت دیوار دهکده با چراغ های بادی و لامپا منتظر بودند و وقتی درشکه نزدیک شد شروع بکف زدن و هورا کشیدن کردند .

تا آمدم خودم را جمع و جور کنم درشکه ایستاد و سه چهار نفر آقای خوش لباس که معلوم بود شهری هستند جلو آمدند :

- خیر مقدم عرض می کنم آقای معلم من بخشدار اینجاست

— خوش آمدید «اورهان بی» من مدیر مدرسه هستم .

— صفا آوردید آقا من رئیس پاسگاه زاندارمری هستم .

غیر از اینکه لبخند بزنم و تشکر کنم چاره ای نداشتم .

آقای شهردار بازویم را گرفت و گفت :

— معلوم میشه خیلی خسته هستید بفرمائید فعلا منزل ما

استراحت کنید تا فردا ترتیب جای شمارا بدیم .

آقای نجدت مدیر مدرسه جواب داد :

— اختیاریارید آقای بخشدار منزل ما هم جاهست اجازه بدید

بنده مهماندارشان باشم .

کدخدا و دوسه نفر دیگر از دهاتی ها هم اصرار کردند بمنزل

آنها بروم .

من هیچ حرفی نمیزدم و تسلیم محض بودم و بالاخره قرار شد

شب را مهمان آقای بخشدار باشم .

شام بسیار خوبی تهیه کرده بودند. همه چیز بود مرغ، بوقلمون،

کیاب بره، اما چه فایده که من با همه گرسنگی بقدری خیالم ناراحت

بود که انکار زهر میخورم .

فردا صبح هم مجالی برای فرار از این دام پیدا نکردم اهالی

دهکده بقدری اشتیاق به افتتاح مدرسه شان داشتند که قبل از طلوع

آفتاب جلومنزل شهردار جمع شده بودن .

وما مجبور شدیم باعجله صبحانه ای بخوریم و بطرف مدرسه ی

دهکده برویم .

موقع صرف صبحانه آقای نجدت شروع به تعریف کرد :

- این مدرسه را اهالی ده با پول خودشان ساخته اند... دو ماه

پیش من از استان بول باینجا آمدم بیشتر کارها را انجام دادم امامی -

دانید اداره يك مدرسه به تنهایی ممکن نیست . بهمین جهت تقاضای

اعزام يك معلم کردیم و دوسه روز پیش که تلگراف شما رسید بقدری

خوشحال شدیم که حد ندارم ..

من همچنان توی فکر بودم اگر اورهان اصلی برسد چه خاکی

سرم بریزم پرسیدم :

- اتوبوس روزی چندبار میرسد ؟

بخشدار جواب داد .

- فقط شبهای آید .. چطور منتظر کسی هستید ؟

من با آنکه از جواب اولش کمی دلم آرام بود از سؤال

دومش چنان یکه ای خوردم که گویا حاضرین متوجه شدند !

آقای نجدت پرسید :

- راستی قرار بود شما با خانم و بچه ها بیائید. پس ...

بخشدار خندید :

- لابد بهتر دیدن که اول خودشان بیان و اگر خوب بود بعد

بچه ها را بیان !

زورکی خنده ای کردم :

- بعله دیگه .

نجدت رنجیده خاطر توی حرفم دوید :

- دیگه قرار نبود «دبه» کنید . البته اینجا برای شما خیلی

محیط کوچک است . اما در عوض مردمش خیلی باصفا و با حقیقتند

و شما بنام انسانیت نباید فکر رفتن را بکنید :

باز هم سرم را تکان دادم و خندیدم :

«خدایا من در چه حال و ایناچی فکر می کنن ؟ ...»

آقای بخشدار خواهرش کرد :

« بفرمائید بریم مدرسه .

از کوچه های تنگ و پراز گرد و خاک دهکده و در میان شور و

ابر لاف احساسات دهاتی ها بعد رسیده رسیدیم از اینکته اتوبوس نصف شب

میرسد و ناآنوقت «پته» من روی آب نمیافتد خیالم کمی آسوده شد»

اما آخرش چی ؟

ساختمان مدرسه که اینهمه دهانی ها برایش شادی میکردند
و جشن گرفته بودند دوتا اطاق کاهگلی کوچک بود در و پنجره حسابی
هم نداشت .

چندتا الوار در کنار دیوارها روی تنه های درخت گذاشته
بودند و نیمکت ساخته بودند و برای آقا معلم هم يك کرسی گذاشته
بودند

خلاصه با هزار شاهد هم نمیشد ثابت کرد که اینجا مدرسه
است . .

بخشدار با غرور زیادی نطق افتتاحیه اش را شروع کرد ،
خیلی خوشوقتیم که بازحمات زیاد و کمک مردم توانسته ایم
این مدرسه را بسازیم و از طرف خودم و تمام اهالی این دهکده ای
از آقای بخدت و اورهان که حاضر شده اند برای تدریس باین دهکده
دور افتاده بیایند صمیمانه سپاسگزاری میکنم .

همه کف زدند و هورا کشیدند و مدرسه رسماً افتتاح شد .
سه چهارتا از بچه های تمیز و توپول ظرف های نقل و شیرینی
آوردند و حضار دهانشان را شیرین کردند .

آقای بخشدار رویش را بمن کرد ،
- اروهان بی مردم این دهکده مقدم شما را گرامی میدارند
بزودی ما مدرسه را وسعت خواهیم داد شما باید از هر جهت خیالتان
راحت باشد . تا وقتی هم خانواده و ائاثیه شما نرسیده میهمان من
هستید وقتی هم ائاثیه شما رسید منزل خوبی برایتان تهیه میکنیم
آن روزناهار میهمان کدخدا بودیم چه تشکیلات مفصلی راه
انداخته بود

اولین دفعه بود که سر کسی کلاه میگذاشتم اما هر چه
می خواستم اصل قضیه را بگویم زبانم یارای حرف زدن نداشت و

نمیدانستم بعد از گفتن حقیقت چکار کنم؟ بکجا برم .

بعد از ناهار تصمیم گرفتم از بخشدار يك کمی پول قرض بگیرم و قبل از نیمه شب و رسیدن اتوبوس و آمدن (اورهان) اصلی (فلنک) را ببندم . بگذار اینقدر دنبالم بگردند تا خسته بشند . اما هر قدر بخودم فشار آوردم نتوانستم به بخشدار چیزی بگویم .

عصر با مدیر مدرسه تنها ماندم گفتم:

— آقای مدیر می خواستم يك چیزی خدمتان عرض کنم .

آقای مدیر نکذاشت حرفم را تمام کنم:

— میدانم چی می خواهی بگی !

خیلی جا خوردم، از کجا فهمیده؟ نکنه شناخته باشه !

آقای مدیر دستش را روی شانهم گذاشت :

- فکر شو نکن . این جا آنقدر هم که می بینی بد نیست . کم کم

بهمه چیز عادت میکنی . نمی دانی مردم اینجا چقدر ساده لوح و پاک طینت هستند و .

نجدت پشت سر هم حرف میزد خیال کرده بود من از آمدن

باین دهکده ناراضی هستم حرفش را بریدم و گفتم :

- خیر.. منظورم این نیست . چیز دیگری میخواهم بگویم ..

اما نجدت که خیال می کرد همه چیز را می داند، بازم مهلت

نداد حرفم را تمام کنم و گفت:

— میدانم آقا جان ..

داد کشیدم :

— چی چی رو میدونی !

نجدت کمی مکث کرد و بصورت من دقیق شد از داد کشیدن من

خیلی تعجب کرده بود :

— بفرمائید گوشم با شماست :

اینبار نگاه او طوری بود که من تردید کردم حرفم را بزنم -
 نجدت پرسید :

-چی میخواستی بگی؟

-کی بشما گفت من معلم هستم !

نگاه تعجب آمیزی به رویم کرد.

-خود شما .

-من؟ چه وقت . . . کجا من همچو حرفی زدم ؟

آهسته پرسید :

-مکه شما تلگراف نکرده بودید؟

-نه، من تلگراف نزدم.

-نمیدانم شما چرا تکذیب می کنید. تلگرام شما هنوز توی

جیب منه ..

اینها بعدشم ورقه تلگرام را از جیبش در آورد و جلو چشم

من گرفت . بدون اینکه کاغذ را نگاه کنم گفتم :

-این تلگرام درست ولی بمن چه ربطی داره

-مکه شما اورهان نیستید؟

سرم را پائین انداختم و آهسته جواب دادم «نه»

نجدت سرش را جلو آورد و بالحن مشکوکی پرسید :

-نکنه شما پلیس مخفی هستی و برای تحقیقات به اینجا

آخدی ؟

من ساکت ماندم و نجدت که گمان می کرد درست حدس زده

ادامه داد :

-بله . منم شنیدم که در این دهگده عده ای قاچاقچی هستند

ترباک درست می کنند .

حالا فهمیدم شما برای خاطر چی آمدین ؟

این آقای نجدهت از آن آدمهای ساده و بی‌شیله بیله بود که خیال می‌کنند همه چیز را میدانند اینجور آدمها را از يك بچه هم زودتر میشه گول زد خواستم حرف او را تصدیق کنم و از دستش خلاص بشم ولی دیدم کار خرابتر میشه .

نجدهت که منتظر جواب من بود گفت :

- چون من درست حدس زدم ؟

- اینو نمیتونم بشما بگم همیشه قدر می‌گم. اسم من حقی است و اورهان نیست . دروغ هم نگفته بودم اسم اصلی من «فرید حقی» بود و نوی مدرسه فقط بمن می‌گفتند «فرید» ترسیدم اگر اسم فرید را بگم روزنامه‌ها را خوانده باشد و اسم من یادش مانده باشد . بهمین جهت خودم را «حقی» معرفی کردم -

نجدهت گفت .

- آقای حقی چرا این موضوع را قبلا نگفتید ؟

- شما مهلت ندادید من خودم را معرفی کنم من از اتوبوس پیاده شدم می‌خواستم دست به آب برسانم که همه ریختند دور من و گفتند «آقا معلم خوش آمدی» من آن موقع خیلی ناراحت بودم بعدش هم اتوبوس رفته بود فرداش هم که همه چیز را فهمیدم نتوانستم چیزی بگم چون پولها مواز جیبم زده بودند .

«نجدهت» با تعجب و خیرت حرفها مو گوش می‌داد :

- عجب .. عجب .. چه طوری جیب پلیسی مثل ترازدن ؟

- من پلیس .. پلیس نیستم .

نجدهت بار هم خنده‌ی مخصوصی کرد :

- می‌دانم . می‌دانم . البته شما نمیتونید بگید پلیس هستید .

اما بمن اطمینان داشته باشید . دهان من لقی نیست من اصلا چیزی از شما نشنیدم و از چیزی خبر ندارم !

- نجدهت خواهش میکنم .. تمنی می‌کنم من پلیس نیستم .

– البته .. البته نیستید ! این خیلی بهتره و نباید کسی شما را بشناسه !

از دست این مرد داشتم دیوانه میشدم هنوز از يك چاله ای در نیامده داشت دستی دستی مرا توی يك جاه می انداخت می ترسیدم مرا دچار يك بدبختی بزرگتری بکنه و ایندفعه به نام پلیس نقلی گرفتار بشم !

– آقای نجدت . نیستم . بخدا نیستم ..

– نیستید . ؟ بسیار خوب .

این جمله را طوری می گفت که هزارتا معنی داشت .. و من هرچه اصرار کردم ثابت کنم پلیس نیستم به خرجش نرفت . نجدت سؤال کرد :

– در اینجا چه مدت میمانید :

– معلوم نیست ولی در اولین فرصت خواهم رفت .

– البته وقتی کارتان تمام شد !

– چه کاری آقای نجدت . با باجان چه اصراری داری ما را پلیس

معرفی کنی ؟

بازم خندید :

– به بخشید . فقط يك خواهش از شما دارم که برای شما هم

خوبه !

– چه خواهشی :

– تا وقتی اینجا هستید با من همکاری کنید و نگذارید من

فنا بشم !

– منظورت اینه که معلمی کنم ؟

– بله . بگذارید همه خیال کنند معلم هستید . این وضع خیلی

براتون بهتره .

– آقا جان «اورهان» اصلی میاد و گند کار در میاد .

– مکه تو این مملکت فقط يك اورهان هست او يك «اورهان»
وشما هم يك «اورهان»؟

آقای نجدت طوری حرف میزد مثل اینکه اگر من می رفتم
مدرسه اش تعطیل می شد و با از نون خوردن می افتاد. راست هم می گفت
حالا که من جایی ندارم برم و پولی در بساط ندارم چه عیب داره پیشنهادش
را قبول کنم؟

- بسیار خوب اما بشرط اینکه هیچکس از حرفهای ما مطلع
نشود.

- خیالت جمع باشه من آدم دهن لقی نیستم.

دستهارا بالا زده و شروع بکار کردیم ..

آدمها بمرور زمان دروغهای خودشان را باور میکنند ..
سابقه دارهائی که مدت زیادی در زندان بوده اند این موضوع را خوب
میدانند. زیرا بعلت فشار روحی و از این نظر که تمام درها باز هم
باشد بروی خود بسته می بینند یکنوع حالت زود باوری در قلب آنها
پیدا می شود.

من هم از این نوع انسانها بودم با اینکه روز اول حتی از تصور
اینکه بجای اورهان بی باشم تنم از ترس می لرزید اما پس از چند روز
باورم شده بود که اورهان بی هستم ..

خیلی طبیعی و بدون تشویق سر کلاس می رفتم و شاگردها را
درس میدادم. فقط يك ناراحتی داشتم «اورهان بی اصلی چرا نمی
آید؟» آقای نجدت و سائل زندگی مرا از هر حیث فراغ کرده بود
يك اطلاق کوچک با اثاثیه نمیز برایم خریده بود و مردم دهکده هم
بمن خیلی احترام می گذاشتند ..

خلاصه وضع بسیار خوبی داشتم. خیالم راحت بود. زندگی
آرام و بی سروصدائی را میگذراندم وقتی هم بیس نجدت از دیر کردن
اورهان بی اظهار ناراحتی می کردم او میخندید.

تواز کارهای فرهنگ سردر نمی آری. فرهنگ مامثل مو های
 فر فری سر سیاه پوست ها توی هم رفته و باین زودبها بازنمیشه لابدهمان
 روز که میخواست با اینجا حرکت کنه و اورا بجای دیگه منتقل کرده اند.
 یا همان روز ترفیع گرفته و بمقام بالا رفته شایدم اخراجش کردن.
 اتفاقی که بسر خودش آمده بود تعریف میکرد، در عرض يك
 سال به سه شهر منتقلش کرده بودند با اینکه يك کلمه زبان انگلیسی
 نمیدانست یکدفعه هم او را بسمت معلم انگلیسی تعیین کرده
 بودند .

از بدبختی و بدشانسی من دو سه هفته بعد نجات هم از آن
 جا منتقل شد و يك حکم بلند بالائی از فرهنگ رسید و مرا یعنی اورهان
 را بمديريت مدرسه تعیین کرده بودند .
 این بدبختی دیگر قابل تحمل نبود نمیدانستم تکلیف چیست
 از نجات پرسیدم ،
 - چکار کنیم ؟

هیچ جانم ناراحت نشو، تو در اینجا يك وظیفه دیگر داری سر
 پرستی مدرسه راهم بعهده می گیری تا مدیر اصلی بیاید .
 نجات از اینکه منتقل شده و بجای بهتری می رفت خیلی
 خوشحال بود اما من بیچاره چی؟ موقع رفتن نجات نتوانستم خودم
 را کنترل کنم و شروع بگریه کردم ،
 - بعد از شما من نمی تونم اینجا بمانم .
 خیلی اصرار کرد ،
 - بیخودی کارها را خراب نکن .

هر چه کردم به نجات بفهمانم که من پلیس نسیتم نشد که

نشد .

بعد از رفتن او وظیفه من خیلی مشکلتر شد زیرا هم می بایست

مدرسه را اداره کنم وهم شاگردها را درس بدهم .

اما من از کار کردن خسته نمیشدم آرزو داشتم ایکاش معلم واقعی بودم و تا آخر عمر باین مردم حقشناس و ساده لوح دهات خدمت می کردم .

سرماء حقوق من وسیله بخشداری حواله شد باز هم تردید داشتم که پول را بگیرم یا نه .۱

چاره ای نداشتم مقدار زیادی جابت خرید اثاثیه مقروض بودم . لیست را که دیدم شود از کله ام خارج شد فهمیدم اورهان بی از معام های قدیمی است چون حقوقش ماهی ششصد و هشتاد لیره بود . وقتی پول را گرفتم مثل این بود که جر می مرتکب شده ام بقدری منقلب شده بودم که آن روز نتوانستم در مدرسه حاضر بشم به بهانه ای مریضی توی خانه ماندم تا فکری باین بدبختی خودم بکنم .

فکر کردم بهتر است تا پول دارم از آنجا فرار کنم اما مدرسه را چی می کردم . تکلیف بچه ها چی بود ؟

تازه رفتن من از آنجا کار ساده ای نبود همه می فهمیدند . و نمی گذاشتند برم .

حس می کردم که دوباره توی یک بن بست افتاده ام اما چاره اش را نمیدانستم .

ایکاش که فرار کرده بودم و منتظر بدبختی های بعدی نمی شدم ..

سروصدائی که نوی راهرو زندان بلند شد دنبال داستان را قطع کرد (پنجمه) از جا بلند شد و به راهرو رفت و من هم دنبال او بیرون آمدم .. مراد خرس خفه کن وسط یکمده از زندان نیهاد داشت داستان قاضی عسکر را تعریف میکرد و بچه ها با صدای بلند میخندیدند .

— موضوع چی بود ؟

معلوم شد هر روز صبح که قاضی عسکر بزندان می آمده رفقای

مراد خرس خفه کن جلودر خروجی زندان میایستاده اند و بعد ببهانه مصافحه با آنها مقداری تریاک به آسترعبای او سنجاق میکرده اند. آقام بدون اطلاع این تریاکها را بداخل زندان میآورده و مراد خرس خفه کن هم که از مریدان پروپاقرص ایشان بوده بمحض ورود ایشان بدنبالش می افتاده و تریاک را برمیداشته ..

آن روز هرچه عبای آقا رادستمالی میکند اثری از تریاک نمی بیند بگمان اینکه تریاک داخل آسترعبا افتاده دستش را جلوتر میبرد حتی لای پای آقا را دستمالی میکند .

آقا از این حرکت او خیال بدی می کند و به گمان اینکه مراد قصد توهین داره سر بدنبالش میگذارد و آن قشقرق راه می افتد غافل از اینکه امروز رفقادیر آمده اند و اصلا بسته اما ننتی ارسال نشده.

بازوی پنجمه را گرفتم و خواهش کردم به اطاق برگردیم... پنجمه نگاهی برویم کرد و خنده‌ی مخصوصی نمود:

- مثل اینکه خیلی از این قصه خوشت آمده؟

- من عاشق این سرگذشتها هستم.

- به اطاق برگشتیم و دنبال داستانش را تعریف کرد.

- تمام راهها برویم بسته شده بود فقط راه بدبختی باز بود.

نیمدانستم برای فرار از این بدبختی چکار کنم!

بالاخره تصمیم گرفتم تسلیم سرنوشت بشوم تا ببینم چه میشه...

در محیطهای کوچک اشخاص خیلی زود بهم انس میگیرند

بخصوص که اینها مجبور هستند شب و روز باهم زندگی کنند. ماهم شبها

با بخشدار و رئیس ژاندارمری و نماینده کشاورزی و کدخدای چند نفر

دیگر جمع میشدیم. و قهرا بساط مشروب و قمار هم پیش میآمد.

من مشروب نمیخوردم میدانستم که اگر مست بشم حقایق را

خواهم گفت و گندکار درمیآید...

یك شب که بمناسبت مدبر شدن من رفقاً جشن گرفته بودند این

پندبختی بسراغم آمد... اولش خیلی سعی کردم مشروب نخورم اما وقتی
بخشدار استکانش را سلامتی من بلند کردی ادبی بود من سلامتی
او نخورم!

بخشدار که مست بود از جاش بلند شد و شروع به نطقی کرد:
- اورهان بی یکی از فدائیان اردوی فرهنگ ماست که زحمات
زیادی متحمل شده و شایسته مقامات بالاتری است.

توی دلم گفتم، «خداوندا! مرا از این انحراف نجات بده.»
بخشدار سرش را بطرف من برگرداند و خنده‌ای کرد:
- رفقا بخوریم سلامتی دوست عزیز و محترممان آقای
اورهان بی..

همه استکانها را بلند کردند و من بقدری از تعریف بخشدار
خوشم آمده بود که بی اختیار استکان پر از عرقم را بیخ گلویم خالی
کردم!

- سلامتی

کد خدا هم داد کشید!

- قصبه ما هیچوقت اورهان بی را فراموش نخواهد کرد
سلامتی!

من يك استکان دیگه خوردم.

نماینده کشاورزی هم بلند شد.

- من این آب تلخ را بیاد بود خاطرات شیرین دوست عزیزم
اورهان بی مینوشم.

من يك استکان پر دیگه بالا انداختم.

از شوق گریه‌ام گرفته بود بزحمت خودداری می کردم تا کسی
متوجه انقلاب روحیم نشود.. بقدری درزندگیم سختی کشیده بودم
که هرگز فکر نمی کردم کسی از روی عقیده و ایمان مرا دوست
داشته باشد و بمن محبت کند.

بنجمین استکان را که خوردم جلو چشمم تیره شد یکنوع حس
حقارت و شرم بر وجودم چنگ انداخت مقصری بودم که کلاه سر همه
گذاشته بودم .

از اینکه این انسانهای خوش قلب و خوش نیت را گول زده‌ام
خجالت می کشیدم .

اگر اینها بفهمند من يك سابقه دار معروف هستم با من چه معامله
ای خواهند کرد !

توبت حرف زدن بهم رسید . با داباد .
هنگامی که استکان خودم را برداشتم گوشه‌ایم کر شده بود بی-
اختیار زبانم راه افتاد :

- دوستان محترم از اینکه شماها را گول زده‌ام عفو میطلبم .

ممکن است شما حرفهای مرا باور نکنید ولی عین حقیقت است .
میهمان ها شروع به پیج پیج کردند و من نگاه عمیقی توی صورت

آنها گرداندم . میدانستم این حرفها معنی نداره ولی دست خودم نبود
«مستی و راستی» خیلی وقت بود دلم میخواست این حرفها را بزنم .

می دانستم که بالاخره یکروز گیر میافتم و همه این جریان زندگی را
میفهمند پس چه بهتر خودم قضیه را آفتابی کنم .

- رفقا من اعتراف میکنم که لایق محبت شما نیستم .. من يك
آموزگار قلبی هستم شغل مقدس آموزگاری کجا و من کجا ؟ من سر
همه کلاه گذاشته‌ام .

گریه‌ام گرفت و نتوانستم ادامه بدم بخشدار بصدای بلند
گفت :

- اختیار دارید شما نمونه یکفرد فداکار و وظیفه شناس
هستید !

بغضم رافرو بردم و فریاد کشیدم .

- بخدا راست میگویم .. من حق دیگری را غصب کرده‌ام .

نماینده کشاورزی و کدخدا که پهلوی هم نشسته بودند آهسته بهم گفتند :

- فلانی مست کرده !

نماینده بهداری گفت :

- بعله . ما هیچکدام باندازه پولی که می گیریم کار

نمی کنیم .

هر کدام يك چیزی می گفتند و چیزی نمانده بود که از عصبانیت بترکم انمیکذاشتند حرفم را تمام کنم .

- آقایان اجازه بفرمائید ..

رئیس زاندری که پهلوی من نشسته بود يك استکان دیگر عرق بدستم داد و دامنم را گرفت و کشید و مرا روی صندلی نشان داد ..

من استکان عرق را خوردم و دوباره از جا بلندشدم :

- رفقا اجازه بدید من گناهم را اعتراف کنم بیشتر از این

نمیتونم تحمل کنم من دچار عذاب وجدان هستم بیائید مرا توقیف کنید !

رئیس زاندارمری دوباره مرا روی صندلی ام نشان داد و دیکه

چیزی نفهمیدم .

فردا صبح فهمیدم دوسه نفر از رفقا مرا بمنزل برده و خوابانیده

بودند ...

در اثر این بدمستی یکروز تمام توی خانه افتادم و نتوانستم

در مدرسه حاضر بشم .

شب بدمه از خجالتم در جلسه ی رفقا نرفتم و توی خانه مانده

بودم تا نیمه شب بیدار بودم و بید بخنی خودم فکر میکردم که ناگهان

چند ضربه به در اطاق خورد .

تا کنون سابقه نداشت کسی بعد از غروب آفتاب به سراغ من

بیاید توی دهات شبها خاموشی و سکوت عجیبی حکم فرماست و

دهاتیها خیلی زود بر تختخواب میروند . .
 دلم یکباره فروریخت حس کردم موضوع مهمی است و حتما
 رئیس ژاندارمری برای توقیف من آمده ..
 بقدری ترسیدم که برای چند لحظه قادر بحرکت و جواب
 نشدم .

کسی که پشت در بود دوباره چندضربه محکم بذرزد و باهیجان
 از پشت در گفت ،

- مژده بدید زن و بچه هاتان آمدن!
 «اگر زلزله میآمد، اگر بمب اتم منفجر میشد، اگر دنیا بسرم خراب
 می گردید اینقدر نمی ترسیدم که از شنیدن این خبر جاخوردم، ای داد
 بیداد اینوجه کارش کنم!»

فکرم از کار افتاده بود بلاچنان ناگهانی نازل شده بود که
 راه و چاره ای وجود نداشت و تا آمدم بخودم بجنبم صدای پای شش
 هفت نفر و سرو صدای خنده و صحبت های آنها از پشت در بگوشم
 رسید ..

- بابا خوابه .

- هولش نکن .

- در را باز کن مگه کیه مرگه ؟

چاره ای نبود جز اینکه فرار کنم و جانم را نجات بدم .
 لباسهایم را توی بغلم گرفتم و از پنجره کوچکی که پشت اطاق
 بود وارد کوچه شدم . و بطرف خارج دهکده دویدم تا مسافت زیادی
 سرو صدای زن اورهان و بچه هایش را می شنیدم . اما چاره ای جز این
 کار نداشتم .

سکهای ده بسدا درآمده بودند و فرار من در آن نیمه شب
 سرو صدائی راه انداخته بود که تمام مردم ده از خواب بیدار شدند ..
 می دانستم فرار من بیهوده است با اینحال سعی داشتم با هر

زحمتی هست خودم را بکنار جاده برسانم شاید از دست آنها نجات پیدا کنم .

هنوز بجلو قهوه خانه نرسیده بودم که زاندارها از عقب رسیدند و صدای ایست و بعد «کلن کدن» تفکهاشون بگوشم رسید.

مثل چوب خشک سر جایم ایستادم و با زاندارم ها بده برگشتم. زن و بچه اورهان با دیدن من چنان سروصدائی راه انداختند که پنج تاده آنظر فتر هم خبردار شدند .

زن اورهان شوهرش را از من میخواست و بچه هاهم پدرشون را میخواستند .

کارما به دادگستری کشید و معلوم شد اورهان اصلی هنگامی که بمحل ماموریت میآمده از ماشین توی دره پرت شده و مرده و جسدش را بنام مجهول الهویه خاک کرده اند .

باز هم من در مظان اتهام قرار گرفتم و باز پرس نظر داد که من برای تصاحب مقام او این نقشه را ریخته ام سبب قتل او رهان هستم . .

حالا بیا و اینو درستش کن. سابقا اگر بجرم کلاه برداری زندانی میشدم باز امیدى بنجات خودم داشتم اما این دفعه چی؟ موضوع قتل عمد مسئله کوچکی نبود .

هر چه قسم خوردم و هر چه دلیل و برهان آوردم بگوش هیچکس نرفت ظاهر قضیه هم طوری بود که شك آنها را مبدل به یقین میساخت .

با يك پرونده كت و كلفت از پله ها پائین رفتم تا خدا چه بخواهد.

فردای آن روز بازم روزنامه ها غوغائی راه انداختند. دبیر قلابی، دکتر قلابی، تاجر قلابی. توی زندان وضع خیلی تغییر کرده